

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب مرا با خودت ببر

از آن گاری‌های یغور بود که برای حمل علوفه استفاده می‌شد. بین تیرهای نتراشیده و زمخت کف و دیواره‌اش، فاصله‌های درشتی بود. ابن‌خالد از دور و با همان نگاه اول این را فهمید. گاری با رسیدن به سه راه، سمت بازار را در پیش گرفته بود. روی شیارهای راه که از گل‌های خشکیده بود، بالا و پایین می‌رفت، تکان می‌خورد و محور چرخ‌هایش جیرجیر می‌کرد. معلوم نبود از کجا آمده بود و به کجا می‌رفت، اما مشخص بود که قرار است از بازار سرپوشیده و میدان میان آن بگذرد. ابن‌خالد از لحظه‌ای که نگاهش به گاری افتاد، نتوانست از آن چشم بردارد. او مردی قد بلند و پنجاه ساله بود و در قوس میدان، دکان داشت. میدان بزرگ بود و به خلاف بازارهای کوچک مانند اطرافش، سقف نداشت. دستش را بالای چشم‌ها گرفت تا بهتر ببیند. ساعتی به ظهر مانده بود و آفتاب تیز و داغ بود. گاری وارد سایه‌ی بازار شد. آن را قاطری دورنگ می‌کشید. از دور گمان

کرد قاطر یک گوش ندارد. دقت که کرد، دید یک گوشش سیاه بود و دیگری سفید. افسارش در دست سربازی لاغر و دراز بود که لباس نظامی بر تنش زار می‌زد، بزرگش بود.

می‌توانست مثل ماری که پوست می‌اندازد، از یقه‌ی شور زده و چرمی لباس بیرون بخزد. رمق راه رفتن نداشت. فهمید از راه دوری آمده‌اند. سرباز تنومندی سوار بر اسبی گَرنَد از عقب گاری می‌آمد و تازیانه‌ای حلقه شده در دست داشت. از یکی از تیره‌های دیواره‌ی گاری، مشک‌ی آب و لیوانی مسی آمیخته بود. میان گاری قفسی بود. روی آن گلیم پاره‌ای افتاده بود. ابن‌خالد با توجه به اندازه‌ی قفس گمان کرد یوزپلنگی یا توله‌خرسی آورده‌اند تا به یکی از قصرهای دارالخلافه ببرند و برای اشراف‌زادگان دست آموزش کنند.

از روی چهارپایه برخاست. از سایه‌بان چوبی و کنگره‌دار جلو دکانش فاصله گرفت و وارد آفتاب شد. بازاری‌هایی که کنارش نشسته بودند، با کنجکاوی رد نگاهش را گرفتند و در ازدحام

بازار، چیزی دستگیرشان نشد. ابن خالد لحظه‌ای سرچرخاند و به غلام سیاه و نوجوانش گفت: «یاقوت، مراقب دکان باش!»

سفیدی چشمان گرد یاقوت از اعماق نیمه‌ی تاریک دکان، از میان قفسه‌ها، صندوق‌ها، قرابه‌ها، کوزه‌ها و قوطی‌های ادویه و شیشه‌های کوچک و بزرگ عطر و غالیه، برق می‌زد. خواست حرفی بزند که عطسه امانش نداد. پشت میزی ستبر و پوشیده از کیسه‌ها و الکاها و پیمانها، مشغول کوبیدن دانه‌های سیاه فلفل در هاونی سنگی بود. باز عطسه‌ای کرد و این بار دماغ به آستین مالید. توی طاقچه‌ها و روی رف‌ها، بسته‌های خوشکبار بود. از روزنه‌ی سقف، دایره‌ی آفتاب روی صندوق تشکی بود و روی تشک، بالشی و چند کتاب.

ابن خالد به سوی گاری چرخید و دستارش را روی سرش جا به جا کرد.

- دوستان! شرط می‌بندم توی آن قفس، یوزی است که به دربار می‌برند.

- کدام قفس؟

- در آن گاری.

بازاری‌ها گردن کشیدند و نگاه کردند. گفت: «می‌ماند این سوال که چرا از این مسیر می‌گذرد و چرا دو سرباز همراهی‌اش می‌کنند. با عقل جور در نمی‌آید!»

ابن خالد بشکنی زد و خندید.

- سوگند به سوسک‌های قوزدار حمام محله‌مان که همانند ستارگان آسمان سقفش را پوشانده‌اند و سوگند به خرخاکی‌های چندش‌آور دکان‌های این بازار که توی آن قفس، فاسق فاجری است که شرب خمر کرده است و می‌آوردنش تا وسط میدان تازیانه‌اش بزنند!

دیگری که پیرمردی ترک بود، گفت: «جناب عقل کل، اگر بخواهند کسی را شلاق بزنند، از سمت زندان و محکمه می آورند که آن طرف است!»

ابن خالد از روی درماندگی لب ورچید: «حق با توست!»

گاری از سنگ فرش می گذشت و صدای سم قاطر، زیر سقف هلالی بازار می پیچید. گاری دوباره وارد آفتاب شد و تا میانه‌ی میدان پیش آمد. همان جا ایستاد. میوه فروش دوره گر مجبور شد چهارچرخه اش را جا به جا کند و فاصله بگیرد. سرباز سواره، دست کرد و گلیم را از روی قفس کنار زد.

جوانی در آن بود که زنجیری زنگ زده و کلفت مثل ماری به دورش پیچیده بود. گندی به گردن و دست هایش بود. سر و صورتش از تابش آفتاب، سوخته و پوست انداخته بود.

لباسش از باد و باران پوسیده و پاره پاره بود. موی بلند و پریشان سر و صورتش چرب و چرک بود. پاهای کثیف و استخوانی اش از

قفس کوچک، بیرون مانده و از درز کف گاری، آویزان بود. کفش به پا نداشت. ناخن‌هایش دراز و سیاه بود. بازاری‌ها، مشتری‌ها، رهگذرها و بچه گداهای پابرنه به سوی گاری هجوم بردند. حمال‌هایی که آن طرف میدان، بار شترانی را پیاده می‌کردند، دست از کار کشیدند. جیغ سوهان و صدای پتکی که در آهنگری ضلع جنوبی میدان به سندان می‌خورد، قطع شد. دوستان ابن خالد نیز برخاستند و رفتند، اما او ماند. حسابش درست از آب در نیامده بود. گیج شده بود و نمی‌توانست حدس بزند که گناه آن جوان لاغر و رنجور چه بود. اگر از شورشیان یا راهزنان بود، او را با دیگر شورشیان و راهزنان می‌آوردند و از آن بازار عبور نمی‌کردند.

سرباز به دور گاری چرخید تا کسی به قفس نزدیک نشود. دخترک گدایی را که بیماری کچلی داشت و سر پر از زخمش را تراشیده بودند، با پا به عقب هل داد.

با تازیانه‌اش به جوان اشاره کرد.

-آهای مسلمانان! براین پیامبر دروغین لعنت فرستید! این  
دروغ‌گوی فتنه‌گر را نفرین کنید!

همه‌های برخاست. شرطه‌ای که وظیفه‌ی پاسبانی از بازار را  
داشت، برای خوش‌خدمتی، انار پوسیده‌ای از زمین برداشت و به  
سوی قفس پرتاب کرد.

- لعن و نفرین بر تو باد نابه‌کار!

انار به یکی از تیرک‌ها خورد و از هم پاشید. دو تکه از ترکش‌های  
چسبناکش به لباس سرباز رسید. شرطه عقب کشید و خود را از  
نگاه خشمگین او دور کرد. جوان پوزخندی زد. به جمعیت  
کنجکاو و خشمگین و به سایه‌بان چوبی و کنگره‌های آجری و  
نقش‌دار دور تا دور میدان نگاه کرد.

- آیا یک رافضی از روی عوام فریبی ادعای معجزه دارد، لایق  
لعن و نفرین نیست؟ مگر محمد بن عبدالله آخرین فرستاده‌ی خدا  
نبود؟ پس این دشمن خدا و پیامبرش چه می‌گوید؟



چند نفر خواستند به قفس حمله کنند که سرباز حلقه‌های تازیانه‌اش را رها کرد و با حرکتی سریع که به دست و تازیانه داد، نوک گره‌دار آن را واداشت همانند ماری به دیواره‌ی گاری نیش بزند. صدای تیز و ترسناک تازیانه در میدان پیچید. آن چند نفر عقب‌نشینی کردند. زندانی لبخند زد. دندان‌هایش جرم گرفته بود و زرد بود. سرباز با حرکتی دیگر، تازیانه را دوباره به شکل حلقه درآورد و به چنگ گرفت.

- این ناپاک هرچند سزاوار شکنجه و دردناک‌ترین مرگ‌هاست، باید عادلانه محاکمه شود! به زندان عسکریه می‌رود. سهم شما از مکافات او فقط لعن و نفرین است و بس! به او سنگ نزنید! نشانه‌گیریتان تعریفی ندارد! در یکی از آبادی‌های بین راه، من و اسبم از کلوخ‌پرانی روستاییان بی‌نصیب نماندیم.

چند نفری خندیدند.

-دزد ایمان از هر دزدی بدتر است! راهزنان و جانپان بر او شرف  
دارند! لعنت بر مدعیان کذاب!

همه تکرار کردند: «لعنت بر مدعیان کذاب!»

یکی گفت: «بگذار این رافضی خودش حرف بزند تا ببینیم چه  
ادعایی دارد!»

گدای یک پایی یکی از عصاهایش را رو به زندانی بالا گرفت.

-اگر معجزه داری، نشان بده! اگر راست می‌گویی، کاری کن که  
من مثل اول دوپا داشته باشم!

جوان این بار خندید و جمعیت را کاوید. لب‌هایش از تشنگی  
ترکیده و خونی بود. سرباز گفت: «اگر دهان باز کند، لب‌هایش را  
با این تازیانه به هم خواهیم دوخت. نشنیدید که گفتم عوام فریب  
است؟ اگر سخنی دارد، به داروغه و قاضی می‌گوید.»

- او را به تنور وزیر بیندازید! اگر فرستاده‌ی خداست، میخ‌های داغ تنور او را نخواهند سوزاندا!

همه خندیدند. سرباز گفت: «به گمانم برای همین دستور داده‌اند هیکل نحس‌ش را از دمشق به بغداد بیاورم، وگرنه همان‌جا می‌شد سر به نیست‌ش کرد!»

یاقوت با چشمان به اشک نشسته از دکان بیرون آمد و از ابن‌خالد پرسید: «چه خبر است ارباب؟»

ابن‌خالد به شاگردش نگاه کرد و ابرو در هم فرو برد.

- باز کارت را رها کردی؟ حاضرم تو را به کسی ببخشم که به من بگوید آن‌جا چه خبر است و گناه واقعی آن جوان چیست! حالا برو آبی به صورت بزن و دماغی بتکان!

- می‌خواهید بروم پرس‌وجو کنم؟

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

@namaktab\_ir

